

کسی با پیرمرد هم صحبت نمی‌شود!

اروعه سنبل |

ا ترجمه سید محمد حسین میرفخرائی

«امانتی رسید حاجی. امروز برو بگیرش.»
امین شادی را در صدای پسرش عامر حس کرد. پیام صوتی او را که صبح با واتساپ برایش فرستاده بود، دوباره گوش کرد. آدرسی را که عامر می‌گفت، نوشت. بعد مثل هر روز، صبحش را شروع کرد: ریشش را با دقت تراشید و قهوه‌اش را توی بالکن و میان گل و گیاه‌ها نوشید. بعد بهشان آب داد و برای زنش که عاشق آن‌ها بود، فاتحه‌ای خواند. سرآخر صبحانه‌اش را خورد و لباسش را پوشید: شلوار سیاهی که سر حوصله اتو کرده بود، و پلیور سفیدی که سمت چپ سینه‌اش یک مارک قلابی لاکوست داشت. خودش را با رضایت توی آینه ورنانداز کرد. بعد عینک دودی‌اش را زد و کلاه پارچه‌ای شیکش را به سر گذاشت. پارچه کلاه طرح شطرنجی داشت و دورتادورش رالبه‌هایی چرمی گرفته بود. این لباس‌کار هرروزه امین بود. از هفت صبح تا دوی بعدازظهر کار می‌کرد. با این سرووضع بیشتر به خلبان می‌مانست تا راننده تاکسی.

حدود هفت وربع امین از پله‌ها آمد پایین و مراسم روزانه رسیدگی به ماشین را شروع کرد. کف‌پوش‌ها را درآورد و گوشه خیابان تکاند. بعد گردوخاک روی شیشه را با دستمالی خشک گرفت. روی صندلی‌ها هم سر حوصله دستمال تر کشید. بعد نشست پشت فرمان. سوئیچ را که چرخاند، موتور صدایی کرد و ماشین لرزید، اما روشن نشد. امین ابروهای کم‌پشت سفیدش را در هم کشید. توی چهره‌اش می‌شد نگرانی را خواند. امروز بیشتر از همیشه دلش می‌خواست دیر نکند. باید زود می‌رسید مرکز شهر تا بتواند پولی را که عامر با آن همه اصرار برایش فرستاده بود، بگیرد. گفته بود با این پول برای خانه صفحه خورشیدی بخرد. دولت روزانه فقط چهار ساعت برق را تأمین می‌کرد و با این صفحه‌ها می‌توانست کاری کند پدرش چند ساعتی بیشتر برق داشته باشد. پول فرستادن از آمریکا به این سادگی نبود. به مصاحبه

لایه‌ای از غبار روی همه چیز نشسته، باریکه نوری که از سوراخ می‌تابد هر روز پهن‌تر می‌شود و من هنوز پیر از سؤال‌های بی‌جوابم. سوراخ توی نگاه و سر و جانم نشسته، جز آن چیزی نمی‌بینم و فقط وقتی نگاه مادر، که برایم غذا آورده است، با نگرانی روی دیوار ثابت می‌ماند متوجه تغییرات آن می‌شوم. جایی فرورفته و جای دیگر برآمده، گچ قسمتی از دیوار تبله کرده و دست که می‌زنم خرد می‌شود و به زمین می‌ریزد. دیوار پُر شده از ترک‌های ریز و درشت و لکه‌های کم‌رنگی که اثر انگشتان خودم هستند.

قاشقی را که باید با آن غذا می‌خوردم برمی‌دارم و شروع می‌کنم به خراشیدن اطراف سوراخ. دیوار سُست‌تر از آن چیزی است که فکر می‌کردم. به زودی حفره‌ای پُر نور مقابلم باز می‌شود. دستم را تا بازو در آن فرومی‌برم و هوای سرد و رقیق آن سوی دیوار را چنگ می‌زنم. دست که می‌چرخانم لبه ناهموار حفره پوستم را می‌خراشد و بی‌حرکت که می‌مانم خالی قدرتمندی دستم را می‌مکد. وقتی دستم را پس می‌کشم بازهم تکه‌هایی از دیوار فرومی‌ریزد، بازویم مثل مرغی شده که زنده‌زنده پرهایش را کنده باشند.

باد سردی که از حفره می‌وزد موهایم را آشفته کرده، از زیر و بالای لباسم رد می‌شود، انگشتانش روی پوستم می‌دود، گاهی نوازش می‌کند و گاهی نیشگون می‌گیرد. بازپچه‌اش هستم... از دیوار فاصله می‌گیرم، نمی‌دانم سرمایی که تا مغز استخوانم نفوذ کرده دندان‌هایم را به هم می‌کوباند یا وحشتی که دارد از معده‌ام بالا می‌آید. حالا دیگر می‌توانم سرم را توی حفره فرو ببرم و پشت دیوار را تماشا کنم ولی تنها چیزی که الان می‌خواهم گرمای امن و آشنایی است که در آن آرام بگیرم. اتاق را می‌گردم و هرچه را که بتوانم با آن حفره را ببوشانم جمع می‌کنم، کت و کلاه و جوراب و تمام لباس‌هایم، هرچه دارم، همه را با هم توی حفره فرومی‌کنم. هیچ روزنی باقی نمانده است. کتاب را ورق ورق می‌کنم و روی همه چیزهایی که با آنها حفره را پوشانده‌ام می‌چسبانم. مطمئن می‌شوم که جلوی ورود هوای سرد و هر چیز دیگری را گرفته‌ام.

پتویی دور تن برهنه‌ام پیچیده‌ام و دور از دیوار نشسته‌ام و چشم از آن برنمی‌دارم. تنم زیر پتو و چشمم به حفره آرام‌آرام گرم می‌شود. در خواب دست‌هایی از حفره رد شده و به طرفم می‌آیند. نوازشم می‌کنند، صورت، گردن، دست و پاها را... چقدر سردند، تنم مورمور می‌شود و پلک‌هایم را محکم‌تر به هم می‌فشارم. دست‌ها مرا از جا بلند می‌کنند و به طرف دیوار می‌برند. دارند مجاله‌ام می‌کنند که توی حفره جا بگیرم. دست و پا می‌زنم و چشم که باز می‌کنم رها می‌کنند. سرما دارد پوستم را از هم می‌درد، همین حالا است که روده‌هایم بیرون بریزند. به زحمت می‌ایستم، پاها را روی زمین نیستم و با هر حرکتی ممکن است واژگون شوم. دنبال حفره می‌گردم ولی دیوار را پیدا نمی‌کنم. دیوار حفره شده است یا من از حفره رد شده‌ام. نه خبری از ساحل و جنگل است و نه خانه‌های رنگارنگ روستایی. اینجا هیچ چیز نیست، نه زمین و نه آسمان. کم‌کم یاد می‌گیرم چطور تعادل را حفظ کنم و شناور بمانم. سر برمی‌گردانم بلکه آنچه پشت سر گذاشته‌ام را پیدا کنم. مادر را صدا می‌زنم، اسمش در خودم می‌پیچد. نمی‌دانم با این رهایی چه کنم، بی‌کرانگی اینجا می‌ترساندم و هجوم هوای تازه نفسم را بند آورده است. می‌لغزم و پیش می‌روم.

خیلی دورتر دیوار تازه‌ای نمایان می‌شود. ناگهان پاها را روی زمین هستند، به سویش می‌دوم، مرزها از هر طرف پدیدار می‌شوند. آسمان پایین آمده و هوا گرم شده است. شادمان به دیوار دست می‌کشم، یک سوراخ کوچک روی آن هست. انگار جای میخی برای آویزان کردن یک قاب عکس. ■

بهمن ۱۴۰۲

تابعیتش که سال‌ها انتظارش را می‌کشید، چیزی نمانده بود و هیچ دلش نمی‌خواست در مورد مبلغی که به بانکی در یک کشور عربی حواله کرده بود، سینه جیمش کنند. از بدشانسی، این بار نتوانست آشنایی پیدا کند که پول نقد را با خودش ببرد و به پدرش برساند. دو ماه پرس‌وجو کرده بود تا بالاخره توانسته بود از طریق قوم‌وخویش یکی از دوست‌هایش پول را برساند امارات. از آنجا هم کسی قول داده بود در ازای دریافت مبلغی بابت هر هزار دلار، پول را ببرد دمشق. «آفرین خانوم خانوما.» امین این را به عنوان تشکر به ماشین گفت. صدای ماشین عادی شد و راه افتاد. خانوم خانوما یک فیات ۱۳۱ سفید بود که از وقتی امین آن را خریده بود، زنش این اسم را رویش گذاشته بود، بس که مرد به این ماشین می‌رسید. سی سالی بود اسم ماشین همین بود. برگه‌ای مستطیلی هم پشت صندلی راننده چسبیده بود که پلاستیک شفاف رویش داشت. روی برگه شماره تلفنی بود و زیرش هم با خط خوشی اسم راننده نوشته شده بود: «بابابزرگ امین.»

امین وقتی می‌خواست این برگه را بچسباند، خیلی تردید داشت. دلش نمی‌خواست اسمش را کامل بنویسد. هرچه باشد دنیا کوچک است؛ ممکن است مسافری سوار شود و پسر یا دخترش را بشناسد. بعد خبر به گوششان می‌رسید که پدرشان دارد مسافركشی می‌کند. لابد غیظشان می‌گرفت. هرچه باشد عامر ماهانه مبلغی برای پدرش می‌فرستاد که از نیاز او خیلی بیشتر بود.

از خودش پرسید: «استاد امین» چطور است؟ سال‌ها بود که این لقب را یدک می‌کشید، از وقتی کارمند اداره آموزش و پرورش شده بود تا زمان بازنشستگی‌اش؛ اما قیدش را زد. می‌ترسید که مبادا مردم دستش بیندازند یا در بهترین حالت، به حالش ترحم کنند. سرآخر تصمیم گرفت «بابابزرگ» را انتخاب کند. این کلمه هم به سن و سال او می‌آمد. هفتاد و سه سال داشت. هم باعث می‌شد مسافرها با او احساس صمیمیت کنند. از این‌ها گذشته، از ترکیب «بابابزرگ امین» خوشش می‌آمد. خودش را بابابزرگ می‌دانست؛ پنج نوه داشت که قرار نبود بیشتر شوند. فقط از پشت تلفن و در تماس تصویری دیده بودندشان، تماس‌هایی هول‌هولکی و هر چند وقت یک بار. نمی‌دانست بالاخره روزی از نزدیک خواهد دیدشان یا نه.

«کسی با پیرمرد هم صحبت نمی‌شود.» این جمله مدام به یادش می‌آمد و لبخند بر لبش می‌آورد. آن را به تقلید از عنوان یکی از رمان‌های مارکز، نویسنده محبوبش، ساخته بود: کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد. فکر می‌کرد اگر قرار شود قهرمان رمانی باشد، بی‌بربرگرد این بهترین عنوان برای آن رمان خواهد بود. در واقع نیاز او به هم‌صحبتی با دیگران اولین انگیزه او برای کار کردن بعد از مرگ همسرش بود. مدتی بعد متوجه شده بود که درآمدش از مسافركشی برای یک زندگی ساده و بی‌ریخت‌وپاش کافی است و با این کار دیگر نیازی نیست به پولی که پسرش با اصرار برایش می‌فرستاد دست بزند. پسر یک بار به بهانه خرید نفت پول می‌فرستاد، بار دیگر برای اینکه پدرش زن خدمتکاری بیاورد تا کمی رفت‌و‌رو کند و سه بار در هفته هم غذایی بپزد. یک بار به پدر می‌گفت با آن پول برود دستی به سرگوش موتور خانوم بکشد، بار دیگر می‌گفت برود چکاپ پزشکی. امین هر بار پول‌ها را دریافت می‌کرد؛ و بعد به پسرش خبر می‌داد که منبع نفت پر شده، خانه مثل دسته‌گل تمیز شده، خانوم خانوما اندازه صد تا اسب زور پیدا کرده، و تن و بدن خودش هم قرص و محکم شده؛ اما در واقع پول‌ها را در یک جعبه قدیمی کفش قاپم می‌کرد و جعبه را زیر تختش جا می‌داد.

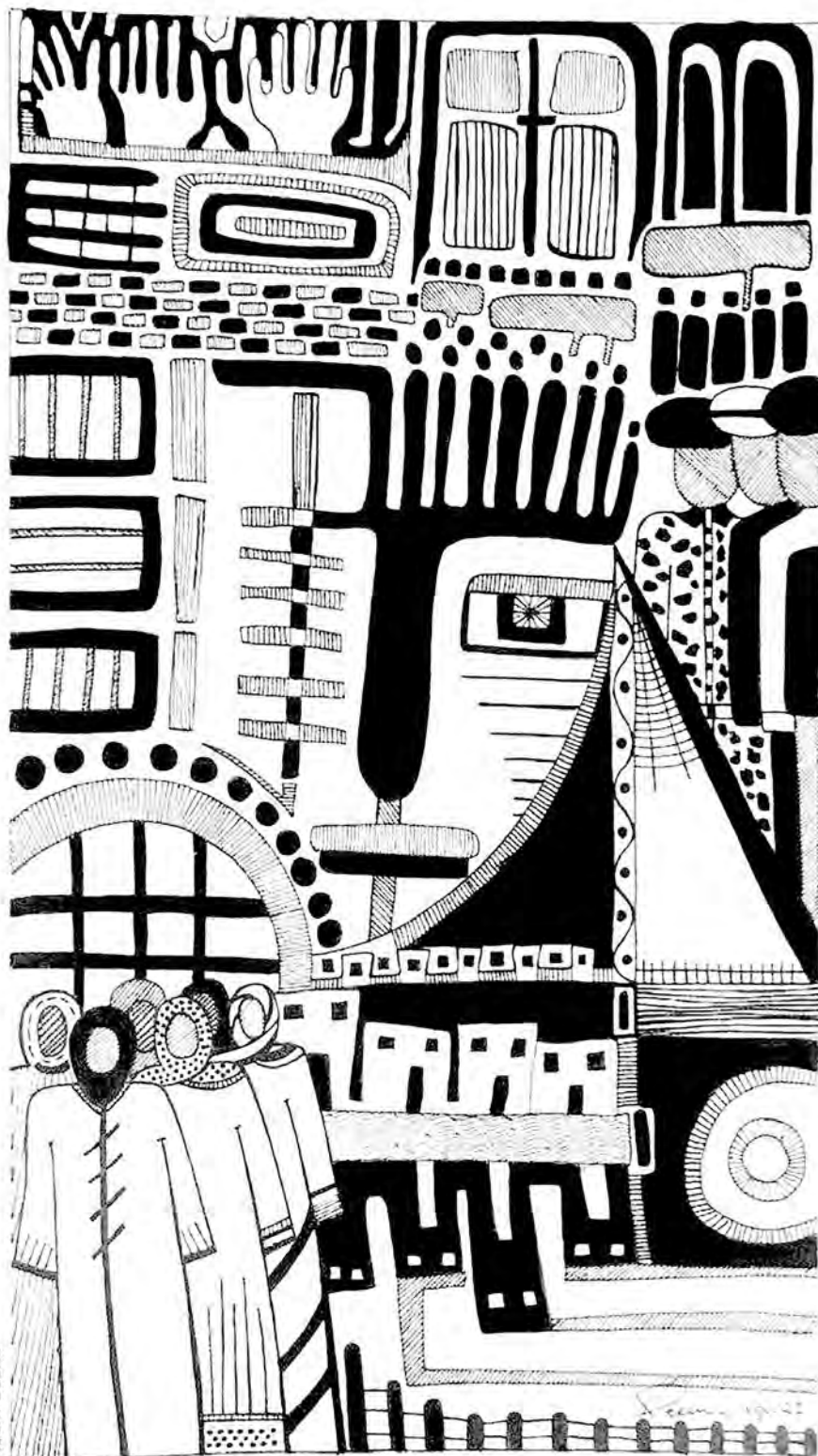
دقیقاً هفته پیش بود که جعبه کفش خالی شد. امین کل پول را

برداشته بود. با پول کرایه‌های امروز، می‌توانست باقی مبلغ را بپردازد و نقشه‌ای را که یک ماه بعد از مرگ زنش کشیده بود، عملی کند. نقشه وقتی به ذهنش رسیده بود که داغش کمی آرام گرفته و تازه توانسته بود به‌طور واقع‌بینانه‌ای به خود فکر کند.

عادت نداشت چیزی را از پسر و دخترش پنهان کند، اما این بار مجبور بود خودش تنهایی دست‌به‌کار شود، چون می‌دانست اگر آن‌ها بو ببرند، قطعاً مانعش می‌شوند. آن‌ها چه می‌دانستند او چقدر نیازمند آرامش و انس است؟ همین‌طور که داشت خیابان‌های حاشیه شهر را با آن رانندگی کند همیشه می‌پیمود، به این‌ها هم فکر می‌کرد. به میدان اصلی که رسید شروع کرد به چراغ زدن برای کسانی که منتظر ماشین ایستاده بودند: «شام، می‌رم شام.» وقت شلوغی بود. برای همین هم زیاد معطل نشد. چهار نفر سوار شدند و کرایه‌شان را دادند. ماشین راه افتاد سمت مرکز پایتخت. آن‌ها را می‌رساند و بعد می‌بایست ماشین را جایی پارک می‌کرد. پیدا کردن جای پارک در آن ساعت صبح کار آسانی نبود، اما از آن به فکر این موضوع نبود. عوض دلش می‌خواست در این بیست و پنج دقیقه‌ای که طول می‌کشید تا به مقصد برسند، با مسافرها گپ بزند؛ اما در واقع هیچ‌گاه موفق به چنین کاری نمی‌شد، چون مسافرها یا می‌خواستند در ماشین به ادامه خوابشان برسند، یا از جوان‌های این دوره‌زمانه بودند که بیشترشان از این گوشی‌ها توی گوششان بود و برای خودشان زمزمه می‌کردند و هرازگاه لبخندی احمقانه می‌زدند. دیگران هم ترجیح می‌دادند ساکت بمانند. وقتی هم که امین حرفی می‌زد، این‌ها فقط با اشاره سر جوابکی می‌دادند و بعد وانمود می‌کردند که دارند از پنجره بیرون را تماشا می‌کنند.

امین هرازگاه ترفندی به کار می‌گرفت تا مسافرها را به حرف بیاورد. از رادیو کمک می‌گرفت و بین شبکه‌ها می‌چرخید. اگر به یک سخنرانی مذهبی برمی‌خورد، شروع می‌کرد از دورویی و دروغ‌گویی روحانی‌ها حرف زدن. آن وقت مسافرها هم ماجراهایی نقل می‌کردند در تایید حرف او. اگر صدای فیروز پخش می‌شد، می‌گفت خدا برادران رحبانی را بیمار زد. پشت بندش هم شروع می‌کرد بدوبیراه گفتن به آهنگ‌های امروزی. اگر اخبار پخش می‌شد، مدتی ساکت می‌ماند و بعد با ناراحتی می‌گفت: «مملکت رو فروخته‌ن. کشور رو و بیرون کرده‌ن و حالانشسته‌ن روی خرابه‌هاش.» مسافرها تاییدش می‌کردند و به این ترتیب به حرف می‌آمدند. صحبت تا آنجایی ادامه پیدا می‌کرد که امین وارد بحث می‌شد و هم به حکومت بدوبیراه می‌گفت و هم به براندازها؛ کار که به اینجا می‌کشید، یکی از مسافرها با گفتن جمله معنادار «خدا خودش برامون بسازه» باعث می‌شد امین به خودش بیاید و بحث را عوض کند.

اما بخش مورد علاقه امین آنجایی بود که ماجراهای خودش را تعریف می‌کرد. برای اینکه خیالش جمع شود که همه سراپا گوش‌اند، گاهی کمی بیازداغ هم اضافه می‌کرد. دلش نمی‌خواست توی ماشین هم ساکت باشد؛ همان سکوت‌های طولانی توی خانه بسش بود. رفقاییش ظرف کمتر از پنج سال یکی پس از دیگری از دنیا رفته بودند. بعد آن‌ها هم که زنش ناگهانی فوت کرده بود. جنازه را دفن نکرده بود تا دخترشان دینا از آلمان بیاید. آمد، اما تنها و بدون خانواده. چند روزی پهلوی پدر ماند. به چشم پدر غریبه می‌آمد. حالش از همه چیز کشورش به هم می‌خورد. بعد هم رفت که رفت. پسرش عامر هم که عذرخواهی کرده بود و نیامد. منتظر مانده بود چند وقتی بگذرد و بعد به پدر گفته بود که خانه و ماشین را بفروشد و برود آمریکا پیش او. امین قاطعانه جواب رد داده بود: «می‌ترسم توی غربت بمیرم. دلم می‌خواد همین جا بمیرم و همین جا هم دفن



Reem Bashir

بشم.» این جمله را خطاب به مرد شصت ساله‌ای گفت که وسط صندلی عقب نشسته بود و به دقت گوش می‌داد. مرد حرف امین را تأیید کرد. امین هم مرد را توی آینه نگاه کرد و بعد برایش تعریف کرد که چطور یک روز صبح بیدار شده و بدن بی‌جان زنش را کنار خودش دیده. همه چیز را ریزه‌ریز گفت. گفت که زنش خوش شانس بوده، چون به راحتی توانسته‌اند توی گورستان دحداح، وسط پایتخت، خاکش کنند. برادر امین چند سال پیش مرده بود. امین هم زنگ زده بود به پسر بزرگ او. پسر گفته بود: «توی همون قبر پدرم دفنش کنین. ما دیگه برنمی‌گردیم به اون کشور، چه زنده، چه مرده!» مرد جوان با این جملات موافقت خودش و برادرهایش را اعلام کرده بود. این طور شده بود که کارها خیلی زود پیش رفته بود.

«خدا لعنتشون کنه. مرد، یه قبر توی دحداح شده سی میلیون لیره؟»

امین با اطمینان حرف مسافر را تصحیح کرد: «به خدا چهل میلیونه داداش.» بعد، صحبت به طور طبیعی رفت سمت گرانی و اوضاع ناجور اقتصادی. این موضوع برای هم صحبتی امین با دو تا از مسافرها تا انتهای مسیر کافی بود. یکی دیگر از مسافرها که زنی چهل ساله می‌نمود، کنار پنجره خوابش برده بود. چهارمی هم جوانکی بود که به پنجره دیگر تکیه داده و سخت مشغول مرور درس‌های دانشگاهش بود. مسافرها زیر پل رئیس پیاده شدند. امین هم راه خودش را گرفت و رفت. یک ساعت بعد، پولی که به لیره سوریه تبدیلش کرده بود، تمام و کمال دستش بود. در طول هفته بعد، از خیلی‌ها تلفنی احوال‌پرسی کرد. با بعضی‌ها هم قرار گذاشت و به دیدنش رفت. بعد رفت و کارهای اداری را انجام داد و فرم‌ها را پر کرد.

*

«این صفحه‌های خورشیدی خیلی خوبه به خدا. خدا عوض خیر بده بهت عامر جان.»

وقتی امین داشت این را به پسرش می‌گفت، اتاق خواب با شمع کوچکی روشن بود. عامر در تعطیلات آخر هفته بود و امین مثل همیشه انتظار داشت پسرش یک عالمه چیز برای تعریف کردن داشته باشد؛ اما مثل هر بار، کوشید به خودش حالی کند که سر پسرش شلوغ است و کار دارد. به آخرهای مکالمه‌شان که رسیدند، پسر با اشتیاقی واقعی پرسید چیزی کم و کسر هست یا نه. امین ناخودآگاه دست برد به کشوی بغل تخت خواب و با خوشحالی، برگه‌ای را درآورد که بعد از کلی کلنجار رفتن با سمسارها و املاکی‌ها به چنگش آورده بود.

«نترس. دیگه چیزی کم و کسر نیست.»

این را با اطمینان خاطر گفت. با اینکه نور شمع ناچیز بود، توانست بعضی جزئیات برگه را که امضا و اثر انگشتش بر آن بود ببیند:

طرف اول قطعه زمینی با مشخصات زیر را به طرف دوم واگذار کرده است:

۲۶۵ سانتی متر طول، ۹۰ سانتی متر عرض، ۱۷۰ تا ۱۹۰ سانتی متر عمق. معامله به صورت بیع قطعی بوده و وسایل تجهیز و تدفین میت نزد دفتر گورستان دحداح محفوظ است. همچنین خودرویی برای جابه‌جایی جنازه مقرر شده است. ■

۱. داستان برگرفته از این کتاب است: دو یک، (دمشق: دار ممدوح عدوان للنشر والتوزیع، ۲۰۲۳).

از نویسنده گرامی، خانم روعه سنبلی، متشکریم که نسخه‌ای از کتاب را در اختیار من قرار دادند (مترجم).

۲. عاصی و منصور رحبانی دو برادر سراینده و آهنگ‌ساز لبنانی بودند. بسیاری از آثاری که فیروز، خواننده سرشناس لبنانی، اجرا کرده با همکاری این دو برادر تولید شده است (مترجم).